

# برریل‌های بروزخ

هادی خورشاهیان



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

# فهرست

## کتاب اول : اشتباه خوب

۱۱.....	فصل اول
۱۶.....	فصل دوم
۲۱.....	فصل سوم
۲۳.....	فصل چهارم
۲۸.....	فصل پنجم
۳۲.....	فصل ششم
۳۵.....	فصل هفتم
۴۳.....	فصل هشتم
۵۰.....	فصل نهم
۵۵.....	فصل دهم
۶۳.....	فصل یازدهم
۶۸.....	فصل دوازدهم
۷۲.....	فصل سیزدهم
۷۷.....	فصل چهاردهم
۸۰.....	فصل پانزدهم
۸۴.....	فصل شانزدهم
۹۱.....	فصل هفدهم

## کتاب سوم: سرهنگ باختین

۲۱۱	تبعید اول
۲۱۵	تبعید دوم
۲۱۸	تبعید سوم
۲۲۳	تبعید چهارم
۲۲۷	تبعید پنجم
۲۳۴	تبعید ششم
۲۳۸	تبعید هفتم
۲۴۲	تبعید هشتم
۲۴۵	تبعید نهم
۲۵۱	تبعید دهم
۲۵۵	تبعید یازدهم
۲۵۸	تبعید دوازدهم

## کتاب چهارم: برزخ

۲۶۵	کوپه طویی
۲۷۰	کوپه سمیرا
۲۷۵	کوپه باختین
۲۷۸	کوپه کشور
۲۸۲	کوپه عارف
۲۸۵	کوپه کامران
۲۸۸	کوپه کتایون

۹۷	فصل هجدهم
۱۰۰	فصل نوزدهم
۱۰۴	فصل بیستم
۱۰۷	فصل بیست و یکم
۱۱۱	فصل بیست و دوم
۱۱۷	فصل بیست و سوم
۱۴۳	فصل بیست و چهارم
۱۴۷	فصل بیست و پنجم
۱۵۳	فصل بیست و ششم

## کتاب دوم: مرز دوزخ

۱۵۹	مرز اول
۱۶۳	مرز دوم
۱۶۸	مرز سوم
۱۷۲	مرز چهارم
۱۷۸	مرز پنجم
۱۸۶	مرز ششم
۱۹۱	مرز هفتم
۱۹۵	مرز هشتم
۱۹۷	مرز نهم
۱۹۹	مرز دهم
۲۰۴	مرز یازدهم

## فصل اول

ما دقیقاً با یک اشتباه خوشبخت شدیم. بسیاری از آدم‌ها برای هرکاری دقیقاً برنامه‌ریزی می‌کنند و برطبق برنامه، دقیق و مو به مو پیش می‌روند، ولی باز هم ناگهان می‌بینند خوشبخت نشده‌اند. ما دقیقاً از همان لحظه‌ای که اشتباه کردیم، می‌دانستیم درست‌ترین اشتباه همه عمرمان را مرتکب شده‌ایم و اگر بقیه اشتباهاتمان هم به همین خوبی اتفاق بیفتند، حتماً تا آخر عمرمان، نه تنها احساس خوشبختی می‌کنیم که حتی واقعاً خوشبخت هم می‌شویم.

ما چرا از این قرار بود که من بی‌اجازه فیات سفید پدرم را برداشته بودم و با خودم فکر کرده بودم اگر پدر به اندازه هرروز عمیق بخوابد، تا دو ساعت دیگر که بیدار می‌شود، من هم رفته‌ام سر قرار و برگشته‌ام. اشتباه اولم این بود که فیات سفید پدر را بدون اجازه برداشتم. اشتباه دوم این بود که فکر می‌کردم پدر به اندازه هرروز، دو ساعت عمیق می‌خوابد. اشتباه سوم این بود که یک خیابان یک طرفه را رفتم تا زودتر سر قرار حاضر شوم.

دقیقاً همین اشتباهات باعث شد خوشبخت شوم. البته این سه اشتباه من به تنهایی باعث این خوشبختی نشد، دقیقاً همزمان با من در طرف مقابل هم سمیرا که من تا آن لحظه از وجودش در زیر آسمان آبی خداوند بی‌خبر بودم، همزمان همین اشتباهات مرا تکرار کرد. نه دقیقاً عین اشتباهات مرا، ولی او هم

مرتکب چند اشتباه شد؛ اشتباه اولش این بود که بی. ام. دبلیوی سبز پدرش را بی اجازه برداشت، ولی نگران بیدار شدن بی موقع پدرش از خواب نبود، چون پدرش رفته بود ترکیه و دو هفته بعد برمی‌گشت. خیابان را هم درست از سمت درستش وارد شده بود و نباید از این لحاظ هم نگران می‌بود، ولی بود، چون اگرچه ظاهراً من مقصر بودم که "ورود ممنوع" را نادیده گرفته بودم، ولی سمیرا هم چون اصلاً گواهینامه نداشت، نمی‌توانست تا آمدن افسر صبر کند.

هر دو به جای این که عصبانی و احیاناً پرخاشگر شویم، با نگرانی از ماشین‌هایمان که در واقع ماشین‌های ما نبود، پیاده شدیم و با نگرانی به هم سلام کردیم و تقریباً هر دو همزمان با لحنی التماس‌آمیز از هم خواستیم موضوع را دوستانه در کافی‌شاپ سر خیابان یک طرفه با هم حل کنیم.

ما به کافی‌شاپ رفتیم و موقعیتمان را برای هم توضیح دادیم و بعد از یک ربع حرف زدن از نگرانی درآمدیم و به دلیل این که خسارت قابل توجهی به ماشین‌های پدرانمان وارد نشده بود، دلیلی ندیدیم موضوع را کش بدهیم و قرار شد هر کدام دنبال سرنوشت خودمان برویم.

این ظاهر ماجرا بود. یعنی این ظاهر ماجرا بود تا لحظه‌ای که از پشت میز بلند شدیم و به رسم ادب من رفتم و پول میز را حساب کردم. دم در که می‌خواستیم از هم خداحافظی کنیم هردو برای لحظاتی به چشم‌های هم زل زدیم و انگار فکر هم را خوانده باشیم دوباره به کافی‌شاپ برگشتیم. به همان سرعت میز قبلی ما پر شده بود و به دلیل خالی نبودن هیچ میز دیگری، آن کافی‌شاپ را ترک کردیم و قدم زنان به کافی‌شاپ دیگری رفتیم که با کافی‌شاپ قبلی فقط هشتاد و سه متر و هفتاد و چهار سانتیمتر فاصله داشت. بعد از سفارش دادن و منتظر سفارش نشستن و هورت هورت سرکشیدن لیوان‌هایمان، دوباره زل زدیم به هم و اولین جمله را بر زبان آوردیم. اولین جمله را من به زبان آوردم و طبق معمول آمدم اظهار فضل کنم و گفتم:

«عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.»

سمیرا همان طور که زل زده بود به چشم‌هایم گفت:

«پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت.»

من دقیقاً چند لحظه بعد فهمیدم سمیرا از من خیلی فاضل‌تر است و خیلی به موقع تر اظهار فضل می‌کند و البته بجای هم اظهار فضل می‌کند. این موضوع را دقیقاً لحظه‌ای فهمیدم که سمیرا در ادامه شعر خوانی گفت:

«من داشتم برای یک قرار کاری احتمالاً منجر به ازدواج می‌رفتم اقدسیه که خدا تو را جلوی راهم سبز کرد و در نهایت شانس، به جای این که یک کدامان بکشد کنار تا آن یکی رد شود، هول شدیم و بد کشیدیم کنار و خوردیم به هم.» مکث طولانی سمیرا نشان می‌داد حالا که سمیرا این قدر واضح از شانسیش برای آشنایی با من حرف زده است، نوبت من است که با همین فرمان بروم جلو. من با ابلهانه‌ترین لبخندی که تا آن لحظه از تاریخ بر لبان کسی نقش بسته بود گفتم:

«اتفاقاً من هم داشتم با عجله می‌رفتم سر یک قرار ازدواج منجر به کار که در نهایت خوشبختی با تو تصادف کردم.»

وقتی گفتم تو، یک دفعه احساس کردم با سمیرا خیلی خودمانی و صمیمی‌ام. سمیرا هم که قبل از من به جای شما گفته بود تو. به همین دلیل بلافاصله ادامه دادم:

«وقتی توی کافی‌شاپ داشتیم سر مسأله تصادف، با هم کنار می‌آمدیم، متوجه شدم تا حالا هرگز حتی بر سر مسایل دوستانه، به این خوبی با کسی کنار نیامده بودم.»

سمیرا بزرگواری کرد و زحمت ادامه صحبت را کشید و گفت:

«ما دقیقاً به موقع اشتباه کردیم. این اشتباه چشم‌های ما را رو به حقیقت باز کرد. من دیگر اصلاً علاقه‌ای ندارم سر قرار قبلی حاضر شوم. اگر تو هم علاقه‌ای به حضور بر سر قرار قبلی نداشته باشی، می‌توانیم قرار بعدی خودمان را بگذاریم.» من و سمیرا قرار بعدی خودمان را گذاشتیم، ولی در واقع قرار بعدی نبود و اولین قرارمان بود، چون این دو بار پشت سر هم در دو کافی‌شاپ با هم صحبت